قصه های دوست داشتنی

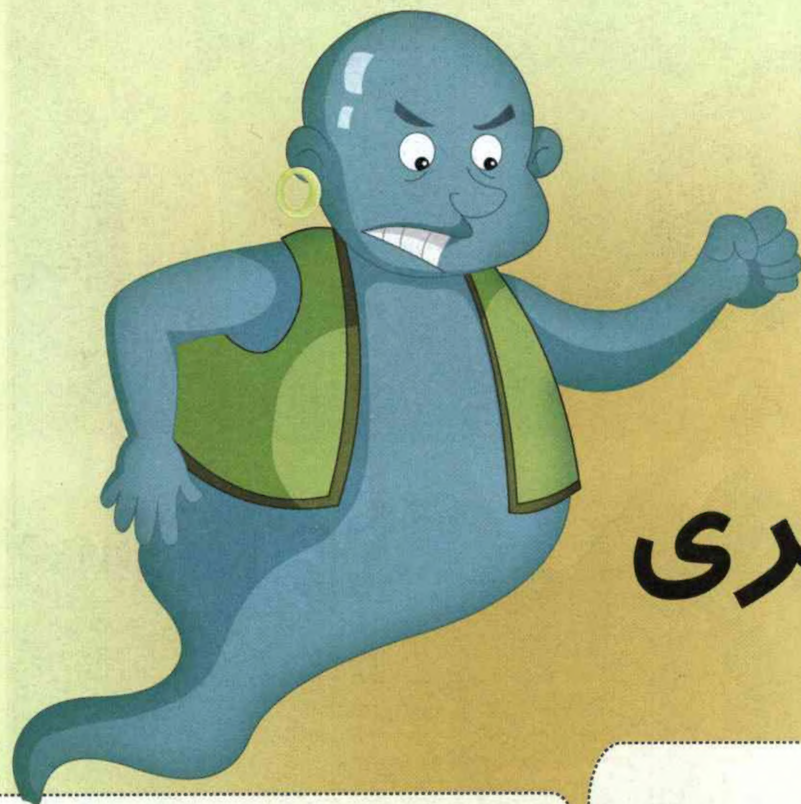
۱۰

غول درون بطری



مجموعه کامل افسانه های ملل برای بچه ها

مترجم: آرزو رمضانی







غولِ درون بطری

سرشناسنامه	: محمدپور،علی، ۱۳۶۰، گردآورنده
عنوان و نام پدیدآور	:غول درون بطری /بازنویسی و تصویرگر علی محمدپور؛ مترجم آرزو رمضانی.
وضعیت نشر	: مشهد، نشر صیانت، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۱۲ ص.:مصور (رنگی)
فروست	: مجموعه کامل افسانه‌های ملل برای بچه‌ها .قصه‌های دوست داشتنی؛ ۱۰
شابک	: ۸-۰۰۸-۲۵۵-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: کتاب حاضر گردآوری و ترجمه از منابع گوناگون است.
یادداشت	: فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا
یادداشت	: گروه سنی: ب،
موضوع	: افسانه های عامه
شناسه افزوده	: رمضانی، آرزو، ۱۳۵۶، مترجم.
رده بندی دیویی	:۱۳۹۰غ ۳۴۲م ۳۹۸/۲دا
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۵۰۹۶۸۱



نشر صیانت



کتاب های ماهک (واحد کودک نشر صیانت)

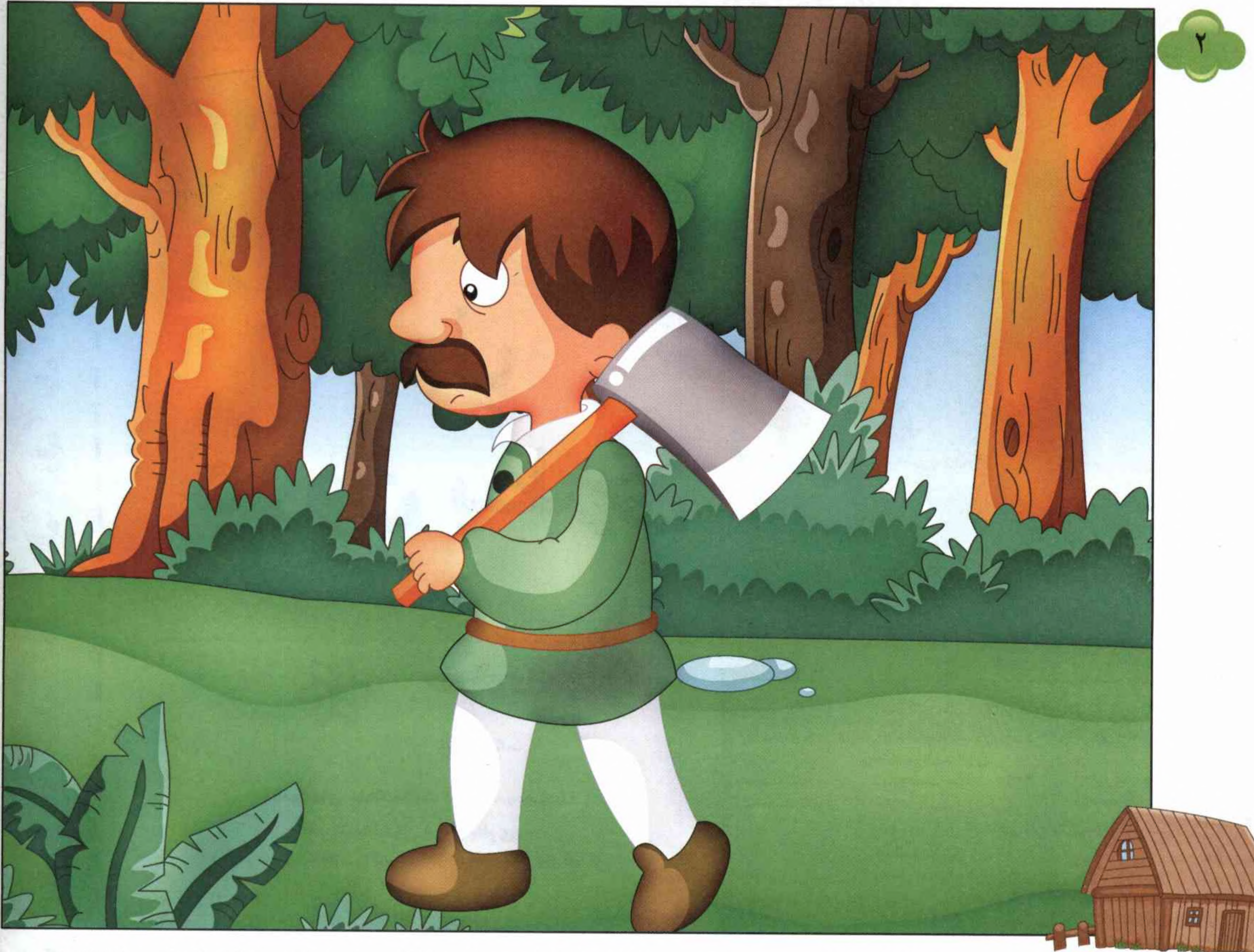
نام کتاب: غول درون بطری

(قصه های دوست داشتنی) مجموعه کامل افسانه های ملل برای بچه ها

مترجم: آرزو رمضانی
بازنویسی و تصویرگر: علی محمدپور
لیتوگرافی و چاپ: گوتمبرگ
صحافی: حافظ
نوبت چاپ: اول

تاریخ چاپ: ۱۳۹۰
ناشر: صیانت
قطع: خشتی
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
تعداد صفحات: ۱۲
شابک:۸-۰۰۸-۲۵۵-۶۰۰-۹۷۸

دفتر مرکزی، مشهد: ۳۴۲۸۲۳۳ -۰۵۱۱ ؛ ۳۴۳۹۲۴۳ -۰۵۱۱ دفتر تهران: ۶-۶۶۴۷۵۵۸۵ -۰۲۱



در گذشته های دور در کنار جنگل سرسبز مرد هیزم شکنی با تنها پسرش زندگی می‌کرد. هیزم شکن انسان سخت‌کوشی بود و با زحمت زیاد خانه ای از چوب ساخته بود. پسرش هر روز به مدرسه می‌رفت و هیزم شکن درخت‌هایی را که بریده بود به بازار می‌برد و می‌فروخت. در آن زمان مردم برای گرم کردن خانه‌هایشان از هیزم استفاده می‌کردند.



هیزم شکن و پسرش زندگی خوبی داشتند. پسر هر روز درس‌هایش را می‌خواند و تلاش می‌کرد در آینده آدم موفقی شود. پدرش همیشه به او می‌گفت: «اگر خوب درس بخوانی می‌توانی دکتر یا معلم خوبی شوی. آن وقت مجبور نیستی در کلبه جنگلی زندگی کنی، می‌توانی به روستا یا شهر بروی و زندگی خوبی داشته باشی.»



هیزم شکن که سخت کار می‌کرد کم کم خسته و مریض شد. یک روز صبح وقتی می‌خواست سر کار برود از خستگی به زمین افتاد. پسر آماده شده بود که به مدرسه برود، اما وقتی بیماری پدرش را دید کتاب‌هایش را روی طاقچه گذاشت و به پدرش گفت: «شما باید چند روزی استراحت کنید. من تبر شما را برمی دارم و عوض شما به جنگل می‌روم تا هیزم جمع کنم.» هیزم شکن دوست نداشت پسرش مدرسه را ترک کند اما اگر هیزم جمع نمی‌کردند نمی‌توانستند از بازار غذا بخرند و از گرسنگی می‌مردند.



پسر تبر پدرش را برداشت و قدم در جنگل گذاشت. به درخت‌ها نگاه می‌کرد و نمی‌دانست کدام یک از آن‌ها را قطع کند. باید مقدار زیادی هیزم جمع می‌کرد و در شهر می‌فروخت تا با پول آن برای پدرش دارو بخرد. همان طور که درخت‌ها را نگاه می‌کرد یک‌باره زیر تنه یکی از درخت‌ها چشمش به یک بطری افتاد. بطری در یک شکاف قرار داشت و انگار چیزی در آن تکان می‌خورد. پسر وقتی به داخل بطری نگاه کرد یک موجود کوچک آبی رنگ در آن دید. صدایی از داخل بطری شنیده شد که : تو را به خدا من را بیرون بیاور.



پسر که خیلی تعجّب کرده بود در بطری را باز کرد. یکباره یک غول بسیار بزرگ از داخل بطری بیرون آمد. غول آن‌قدر بزرگ بود که قلب پسر از کار افتاد. غول فریاد زد: «حالا تو را می‌خورم و استخوان‌هایت را در زمین چال می‌کنم.» پسر با این‌که خیلی ترسیده بود گفت: «تو از کجا پیدا شدی؟ »غول گفت: «مگر ندیدی از داخل بطری بیرون آمدم.» پسر گفت: «ممکن نیست تو به این بزرگی داخل این بطری جا بشوی. تو دروغ می‌گویی.»غول فریاد ترسناکی کشید و گفت: «ای آدمیزاد نادان اگر چشم‌هایت را خوب باز می‌کردی بیرون آمدن من را می‌دیدی.»



پسر که نقشه ای در فکرش داشت گفت: «اگر راست می‌گویی نشانم بده چطوری در بطری جا می‌شوی. اصلاً ممکن نیست غول به این بزرگی در بطری به این کوچکی جا بشود.» غول با عصبانیت گفت: «حالا نشانت می‌دهم که من می‌توانم داخل بطری جا بشوم.» بعد مثل فرفره چرخید و کوچک شد و دوباره داخل بطری رفت. پسر سریع در بطری را بست و گفت: «حالا دوباره زندانی شدی.» غول که تازه فهمیده بود چه کلاهی سرش رفته است اشکش در آمد.



غول با التماس گفت: «من اصلاً نمی‌خواستم تو را اذیّت کنم. من را ببخش. اگر دوباره آزادم کنی قول می‌دهم هر چه بخواهی به تو بدهم. من دوست دارم آزاد شوم و به سرزمین غول‌ها برگردم.» پسر که دلش به حال غول سوخته بود دوباره در بطری را باز کرد. این بار غول عصبانی نبود بلکه از پسر تشکر کرد. بعد هم خواسته پسر را برآورده کرد و یک کیسه پر از سکه های طلا به او داد. پسر می‌خواست با آن سکه‌ها برای پدرش دارو بخرد.



پسر با کیسه طلا به شهر رفت و یک دکتر پیدا کرد و به او درباره بیماری پدرش گفت. دکتر گفت: «پدر تو به خاطر زیاد کار کردن ضعیف شده است، باید برای او دارو بخری. اما داروهای او خیلی گران است.» پسر سکه های طلا را از کیسه درآورد و گفت: «من پول زیادی دارم. زودتر داروهای پدر من را بدهید تا برای او ببرم.»



دکتر از دیدن سکه های طلا خیلی تعجّب کرد. رفت و مقدار زیادی دارو برای هیزم شکن آماده کرد و داخل یک کیسه گذاشت و به دست پسر داد و گفت: «این داروها را هر روز صبح و شب به پدرت بده تا بخورد. یک هفته بعد حال او خوب می‌شود.» پسر با خوشحالی داروها را گرفت و به طرف خانه راه افتاد.



وقتی نزدیک خانه می‌شد پدرش را دید که با عصبانیت منتظر او است. هیزم شکن فکر می‌کرد پسرش به جای جمع کردن هیزم در جنگل مشغول بازیگوشی بوده است. اما وقتی کیسه داروها را دید تعجّب کرد. پسر سکه های طلا را به پدرش داد و داستان غولی که دیده بود را تعریف کرد. پدر از هوش و دانایی پسرش خوشحال شد و به او آفرین گفت.



چند روز بعد حال هیزم شکن خوب شد و دوباره سر کارش برگشت. پسر هیزم شکن هم مثل همیشه کتابش را برداشت تا به مدرسه برود. او تصمیم گرفت آن‌قدر درس بخواند تا دکتر خوبی شود تا هر وقت پدرش مریض شد بتواند او را سریع درمان کند.

مجموعه‌ی : ۲



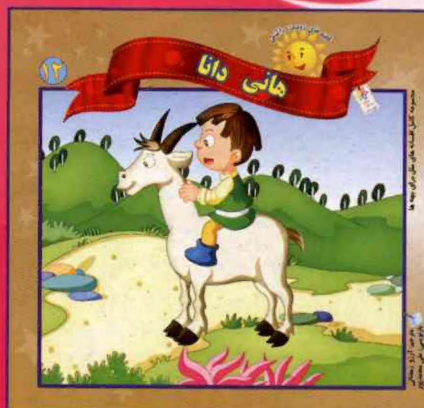
نشر **صیانت** مجموعه‌ی بزرگ **"قصّه های دوست داشتنی"** را علاوه بر جلدهای جداگانه، در بسته‌های ۶ تایی، در کنار سی‌دی انیمیشن داستان‌ها، و یک بازی جذاب و آموزنده هم منتشر کرده است.













قیمت: ۶۰۰ تومان

ISBN:978-600-255-008-8

